

خاطره وحشتناك من با مختاری



رضاشاه کبیر وجوایز مدارس نظام



چگونه شاهنشاه
رضاشاه کبیر
مرا
نجات داد



حبیبی الله نوبخت

پیغمبر دیوان دین دارد شاعر دیوان شعر، شمر یعنی ترانه فرشتگان ،
یعنی شعوری که آدم را از حیوان جدا می کند ، یعنی نغمه ملکوتی ، یعنی کلید عواطف روح
ما چگونه سخن می گوید ؟ این شعر است ، شعر یعنی زبان روح ، هر وقت مرزی که
میان ما و روح ماست باز باشد می توانیم شعر بگوئیم ، شعر یعنی آنچه بی نیاز بان محتاجتر
از نیاز مند است. از گدای کوجه گرد تا خدیو کاخ نشین، از دختر خردسال تا پیرزن پیرزال
از فرزانه مرد تا پیلهور دوره گرد از کودک مکتبی تا مکتب فلسفی همه شیدای شعر و غزل هستند.

شعر یعنی چه

یعنی بیرون ریختن
اسرار یعنی با تکلف
سخن گفتن ؟ یعنی اجیر
کردن فکر ، یعنی غزل ،
یعنی تمتع شهوات انسانی ،
یعنی نشانی از ضعف نفس ،
یعنی یاوه ، یعنی لاف و
بلوف ، یعنی کمال نادانی
در قیافه کمال خردمندی ،
یعنی مستی ، یعنی لغو
گفتن و در جهان و هم
و خیال سپر کردن ، یعنی
دیوانگی ها را ترویج
کردن ، یعنی اعتراف
بر سوائی ، یعنی از یک
آدم هر جائی فرشته آسمانی
ساختن ، یعنی برآستی ها
و درستی ها تاختن ،
یعنی مجاز را بحقیقت
گوئی اجازه دادن ،



مختاری و دکتر متین دفتری

یعنی قوت عقل را در تقویت نیرنگ بکار بردن یعنی جای خوب را بیدادن ، یعنی پانجمکت
و فلسفه شوخی و لودگی کردن .

ناسزای تهی دستان و بیچارگان ، انتقام بدبخت ها از مردم خوشبخت ، چوب زدن بر سر کسانی که ستمکارند ، بانیرنگ ، با تمسخر و استهزا دشمن رانگ کردن ، حروف را در قالب ریختن ، جان دادن بکلمات بی روح ، کاریکاتور سخن ، دوزخ رادیهشت وصف کردن ، هرچه کمتر را هرچه بیشتر نشان دادن ، گناهان را ستودن ، خونیاگری وجدان ، روشنی ستاره شعری ، زبان خرد ، ترجمان الهام ، قدرتی که خداوند گار بما داده است تا از زندان ، از ظالم ، از حکم ناحق از بیگانه و از هر نابکاری انتقام بگیریم . صداقت و سادگی ، عواطفی آمیخته بایی باکی ، باطنی که بمعنای ظاهراست ، محبتی در کمال نیوغ ، عقلی لرزانتر از امواج آب ، افراط در صداقت پیکره صفا ، مزوجی از کارا کتر آدمی با خوبی در بندگان ، اقرار بگناهان ، جانوران را بجای انسان نشانیدن و ترجمان عقل و دانائی خود کردن و بازبان آنها قسه گفتن ، دام نهادن بر سر راه جوانان ، پرواز کردن همراه فرشتگان ، با خدا حرف زدن ، مفهوم امید در کالبد بیم ، روح رحم و مردانگی ، مظهر حق آینه حقیقت ، این ها همه از خوب و بد مفاهیم شعر و شاعری هستند .

شعر یعنی مناجات ، یعنی زبان مستعار ، یعنی محرمانه فریاد کردن ، یعنی سخن گفتن با آهنگ ، یعنی مجاز گفتن یعنی لغات را بمعانی دیگر بکار بردن ، یعنی در هم ریختن قواعد زبان ، یعنی مایه بدبختی ، یعنی گزاف یعنی دروغ یعنی مایه حسد ، یعنی مولود بغض و کینه ، یعنی آلات و اسباب دشمن سازی ، یعنی رنج دیدن برای نشان دادن گنج یعنی چاهی کنده در پیش پا و پوشانیده با غفلت ، یعنی سرمایه رنج و ابتلا یعنی ترجمان الهام یعنی چیزی که بجای همه چیز بشاعر داده اند ، عواطفی آمیخته با خامی و بی باکی ، یک جهان راستی در یک جهان کژی و کاستی ، یعنی شناختن آنها که پیدا نیستند ، یعنی درمانی که مایه دردها است یعنی بدبختی شاعر یعنی وسیله بیچارگی های او یعنی مسبب چوب حضرت اجل این معانی که اضداد یکدیگرند یکجا مفاهیم شعراند ولی سزاوارترین است که زبان شاعری را بازبان تاریخ ترجمه کنیم و این معماریا با تفسیر و توضیح نشان بدهیم .

در آبان ماه هزار و سیصد و دوازده و بیست و نهم اکبر هزار و نهمصد و سه و سیصد و سی سال هزار و سیصد و شانزده اعلیحضرت شاهنشاه رضاشاه پهلوی بدانشجوی اول دانشکده نظام شمشیری جایزه دادند و بدانش آموز اول دبیرستان نظام یک جلد شاهنامه فردوسی جایزه دادند و بدانش آموز اول دبستان نظام یک جلد شاهنامه نوبخت جایزه عنایت فرمودند و این جمله در شماره دویست و سی و شش سال هزار و

سپرد و دوازده و شماره بیست و نهم اکتبر هزار و نصد و سی و سه روزنامه کوشش مندرج است و اینکه از جرائد بس نام روزنامه کوشش را یاد میکنم باین جهت است که در همان سال تقریباً بالابندی که پرفسور هائری ماسه فرانسوی در مجله لایوی فرانسر چاپ پاریس شماره ۶ و شماره دویست و هشتاد و سه درباره شاهنامه نویخت نوشته بود ، در روزنامه کوشش همان ماه و همان سال یعنی هزار و سصد و شانزده ترجمه و درج شده بود و این جمله بمذاق حسودان خوش نیامده بود ، چو موجب شدند که سرپاس مختاری رئیس مقتدر شهربانی آسایش مرا همی دچار رنج کند یعنی زحمتم بدهد و مایه خطر بشود .

وقتی که مامیخواهیم يك چیزی را خیلی گران بپوشانیم از فرط افراط بجانب تفریط میرویم و میگوئیم قیمت ندارد یعنی باندازه می گران بهاست که به آن جانب افراط افتاده است و نمی شود برای آن قیمتی معین کردن ، شکر خدا هنوز بزرگانی زنده هستند که در آن عصر مقدرتی بسزاداشتند و امروز هم مرتبتی بسزا دارند . گروهی از نمایندگان وزیران و افسران بزرگ آن عهد ، رجالی چنانچون تیمسار سپهبد جهانبانی سناتور این عصر و رئیس ارکان حرب و وزیر آن روزها و کسانی دیگر بتکرار درباره شاهنامه من شنیده اند که آن پادشاه بزود چندبار فرمود : این هنری که نویخت نشان داده است قیمت ندارد و من بیاد ندارم که از چیزی بقدر شاهنامه نویخت خورسند شده باشم . روز بعد غدیر هنگام تشرف نمایندگان و بزرگان ، شاهنشاه بموت من الملك پیرنیا که در آن زمان رئیس مجلس بود فرمودند این افتخار شماست که نویخت در میان شما کلاست اما نه ، این افتخار همه ایرانیان است .

اگر خاطره رنج و زحمتی نبود که موضوع این مقولت است هرگز از دید چیزی یاد نمی کردم چونانکه از صد یکی بازنگفتم مبادا گمان رود که میخواهم خود را بستانم .

درست است که گفتار آن پادشاه بزرگ برای من وزاد و بر زاد من همی مایه فخر و جاهمندی است ولی درباره خود آنچه برین نشان ، نشان فخر است گفتنش با زبان و با قلم خودم ممدوح نیست و می شود که بگویند خودستایی است اما چه کنم که حسودان موجب شدند که سرپاس مختاری بامن روی بدنشان بدهد و من اکنون مجبور بشوم خاطره خود را با این خودستایی بیامیزم و جاه و مرتبتی را که آن روزها داشتم نشان بدهم ، چو ، مصارف با همان ایام که آن حماسه ملوکانه همی مایه فخر و مباهات من می شد بسیاری از نویسندگان نامی شاهکار مرا ستودند و ازین جمله استادالسنه شرقی دانشگاه پاریس پرفسور هائری ماسه

فرانسوی شاهنامه مراجفان گرم و بالا بلندستود که بی مایگان و حسودان را بدشمنی برانگیخت چیزی که مایه جاه و عزت بود موجب رنج و فلاکت شد .

جای افسوس است که تاریخ همه چیز را ضبط نمی کند . شاید بعدها این حقیقت را کسی نداند که موجب ساختن قبر فردوسی من بودم ، وجود شاهنامه من و شدت اقبال شاهنشاه و تشویق و تحسین آن پادشاه بزرگ خصوصت گروهی از هموطنان مرا برانگیخت و کسانی بکین من میان بستند که نمی خواهم نامشان را یاد کنم ، آنها خواستند خاطر خطیر ملوکانه از خدمت پراهمیت من منصرف بشود و نظر آن مرد بزرگ بجانب فردوسی معطوف گردد و از اثر من آنچه توانستند بد گفتند تا آنجا که مرا در جشن های فردوسی و امور مربوط باوهم راه ندادند . من ازین جهت خیلی خوشوقتم که موجب ساختن آرامگاه فردوسی شدم ولی این حسادت و کینه ورزی هموطنان راهم هرگز فراموش نمی کنم . اما آن مرد بزرگ هم کسی نبود که فریب بیابد و با نیرنگ بدخواهان از عقیده خود برگردد ، آمرزش خداوندگار همیشه روح بزرگ او را قرین باد که تا آخرین روزی که پادشاه بود از عنایت و توجه خودش نسبت بمن چشم پوشید .

خانه ما در خیابان ژاله بود یکروز صبح ناشناسی به در زد و خواست پیش در او را ملاقات کنم ، او را بدزون خانه راهنمایی کردند نپذیرفت ، شتافتم و در را گشودم .. مردی بود گشاده روی ولی با قیافه ای که مرد بصیر را سخت بود بدو اعتماد کردن ، سیمایی داشت آرام و ملایم و خندان و با جامه کسانی که تهیدست و بی نوا هستند ، نه دراز سر در هوا بود و نه کوتاه بدنما قیافه ای داشت فروتن و بکارگران سالخورد می برد و می شد که دزدان یا مستخدم اداره ای باشد ، زبانی داشت چرب و ظاهری محبوب و افتاده بگدائی می برد که دارنده است و تهیدست نیست ، کوتی رنگ و رورفته و جلمبر بتش بود شلوارش خیلی کهنه ، و پر از چین و چروک ، کاسه زانویش باهیبتی زشت و ناساز بر آمده ، صورتی دراز و چشمی سپاه و گونه ای تتراشیده و هیكلی نخراشیده ، چاک دهانش نشان میداد بدهن است و شاید هم جاسوس یا پرگویا زبانگیر و سخن چین است . این مرد نه سالخورد بود و نه خردسال . می شد در گردش پنجم عمر یعنی در پنجاه سالگی باشد قیافه ای داشت بسیار رام و آرام و از کجا که درین سیمای ملایم روحی سرکش نهفته نباشد . امروز که من بخاطر شما این خاطره را یاد میکنم سالهاست کزان روز گذشته و مرور زمان سیمای او را چونانکه

کامل می‌باید ، از یاد من برده است چو با مرور زمان بسا وقایع کز خاطر ما محو می‌شوند و برای همیشه از یاد می‌روند . هر چیز که امروز نو است روز دیگر کهنه می‌شود و دیری نمی‌گذرد که آن کهنه نیز بهیچ مبدل می‌گردد و ما نباید متوقع باشیم که هر چه یاد کرده‌اند و هر چه یاد می‌کنند با صورت اصل خود چنانچون فوتوگرافی مطابق است و بی‌تخلف است ، تا آنجا که در صحت کتب انبیا نیز خلاف است ، این که می‌گوئیم مرور زمان ، شاید درست نباشد زیرا زمان را مروری نیست و این مرور ماست که در آینه زمان منعکس می‌شود ، همه مرور می‌کنیم و از حالی بحال دیگر همچنان در مروریم مگر آنکه زمان نه مرور می‌کند و نه حال بحال می‌شود ، نوشتن زمان یعنی کهنه شدن ما ، جلوه‌ها و زیبایی‌ها چنانچون زشتی‌ها همی در مسیر اند تا نابود بشوند و هر شمیری صیقلی هر اندازه هم که تیز و خونریز باشد چون پیوسته از کار بگیرند ناچار کند می‌شود و روزی بگونه آهن پاره‌ئی زنگ‌زده و دور افتاده است ، افکار و احساسات ما نیز برین نشان بی‌دوامند محبت‌ها زایل میشوند ، دشمنی‌ها باطل می‌گردند ، حسادت‌ها ، کینه‌ها و همه فکرها و اندیشه‌ها بچنین‌اند و همان‌طور که مکان بالا و پائین ندارد زمان رانیز گذشته و آینده‌ئی نیست ، هر جا را که شما فرض کنید بالاست همانجا پائین است . مجلسی در کتاب بحار از جعفر ابن محمد که رئیس مذهب ماست روایت کرده است که فرمود ملائکه آسمان نیز هنگام عبادت و دعاست خود را بجانب زمین بلند می‌کنند چونانکه ما بجانب آسمان دست بر می‌داریم و خدا را می‌خوانیم .

این‌خبر با همین فلسفه همنشان است و معنایش این است که بالا و پائین یعنی پائین و بالا و همچنانکه مکان را فرازونشیبی نیست زمان رانیز نه تقدم است و نه تأخر . ما زمان را بگذشته و آینده و حال تقسیم می‌کنیم اما تقسیم ما یک امر فرضی است ، ما وجود و بود خودمان را تقسیم کرده‌ئیم ، ما کسانی یا چیزهائی داشته‌ئیم که امروز نداریم ، این را می‌گوئیم در زمان گذشته اما زمان نگذشته است و آنکه ما داشته‌ئیم گذشته است . من با این فلسفه هواسم بشما بگویم که فکر و اندیشه ما نیز مانند شمیر تیزی که خیلی کار کرده باشد ، کند شده است و بسیاری چیزهاست که فراموش کرده‌ام و اگر نتوانم قیافه آن مرد را درست بشما نشان بدهم علتش همین است که من در حال هستم و او در گذشته و زمان ما باعتبار خودما با یکدیگر فرق دارند .

این مرد ، که بود؟ ازین پس او را خواهم شناختن ، در را که باز کردم با فروتنی و تواضعی که پیدا بود ساختگی است سلام کرد و سر فرو آورد و باز بانی چرب‌ونرم گفتاری

گرم گفت حضرت اجل سرپاس بمن که از شهر بانی می آیم فرموده اند بشما بگویم لطفاً آن مجله لای فرانس را که تقریظ شاهنامه در آن مندرج است و ترجمه اش در جریده کوشش نشر یافته است موقه بدهید بخوانیم و مسترد کنیم ... گفتم من که چنین مجله ای ندارم پرسید مگر در جریده کوشش ترجمه نشده است گفتم آری، من هم مثل شما دیدم ولی نه اصلش را میدانم و نه از فرغش خبری دارم .

گفت شما ترجمه نکرده اید ؟

گفتم خیر ! من زبان فرانسه نمیدانم

پرسید پس کیست که ترجمه کرده است ؟

گفتم بهتر بود که این را از روزنامه کوشش می پرسیدند .

پرسید شما نمیدانید ؟

گفتم میدانم که از ناحیه فرهنگی قشون (ارتش شاهنشاهی) ترجمه شده و نشر یافته چون حضرت اجل سرپاس مختاری بشما امر کرده است مجله را بپس برید ، من بدان شکده افسری مراجعه می کنم و مجله را که شاید در پیش ستوان مجار است و کوشش ترجمه او را درج کرده است اگر بشود میگیرم و بشما میدهم بشرط آنکه بساجیش برگردانید گفت البته ، رسید هم میدهم ، و پس از ملاحظه هم برمیگردانم اسم من حسین فروزش است

قرار شد فردا بیاید و مجله را بگیرد . اما برای چه میخواستند ؟ لختی درین فکر بودم و تا شب دچار این اندیشه و ناگهان متوجه شدم که با خودم حرف میزنم ...

نمی شود که گاهی با خودتان حرف زده باشید . این حالت نشان دو آلیسم وجود یعنی دو تا بودن هستی است . یعنی شما دو نفر آدم هستید یکی شما یعنی این هیکل محسوس و دیگری خود شما یعنی آنکه این هیکل را بر سر پا داشته است و اداره میکند . جسم شما مانند هوا پیمائی است و روح شما مانند خلبان ، و هواپیما وقتی میتواند بپرد که خلبان او بخواد ، خود شما یعنی آن وجودی که فیلسوفان آن را نفس نامیده اند و ما با فارسی جان می گوئیم و آکادمی فلسفی آن را با گبست GEIST تعبیر می کند . مادر تعبیرات و محاورات خود می گوئیم (جان کلام) و مقصودمان معنا و منظوری است که آن کلام برای نمودنش ساخته شده است . من نمیخواهم بمواضیع فلسفی وارد بشوم زیرا فلسفه چیزی نیست که همه کس از آن لذت بیابد و ازیرا باین جمله اکتفا میکنم که زبانزد مردم است و درباره کسی که تکبری بی جا دارد می گویند خودش را گم کرده است این (خود) همان است که ما آنرا با نفس

تعبیر کردیم و جدا بودنش را از جسم (دوآلیسم) نامیدیم و حق این است که ما همیشه از همین مفهوم (خود) در رنج و عذابیم این آن چیزی است که احياناً با کلمه (من) تعبیر میشود و کمال او را (منیت) می گوئیم .

من اگر بمأمور سرپاس گفتم از ترجمه تقریظ هانری ماسه فرانسوی و مجله لایو فرانسز خبر ندارم ، یقین است که راست گفتم زیرا از جانب فرهنگیان ارتش ترجمه شده بود اما هرگز بی خواست من نبود . و جادارد که بگویم منیت من و خود خواستن من بود که برای من آنهمه دردسر ایجاد کرد ، دردسرها و رنج‌هایی که بزودی برای شما خواهم حکایت کردن ... من کیم ؟ خواسته بودم این را بدانند .

من کسی هستم از دیگران برتر ! خیلی ممتاز . این منم !
و شما این (من) را چنان که هست چرا نمی شناسید ؟
این جمله حاصلی داشت سراسر رنج ، رنجی که ممکن بود بمرگ برسد .
همیشه جان ما قرین رنج است ، چرا ؟ باین جهت که قرین آرزوهاست ، قرین میل ها و خواسته ها و شهوت هاست و بدیخت هستیم بآن جهت که میخواهیم .

دشمن جان ما خواست ماست ، مطلوب ماست ، دل ماست .
چند روز گذشت تا توانستم مجله را بدست آورده بآن مردی بدهم که خود را فرستاده سرپاس می نامید او همه روز می آمد و مطالبه میکرد و اداره نگارش را هم که اختراع خود آنها بود با کارکنان روزنامه کوشش بکمک می گرفت .
فردای آن روز که مجله را گرفته بود باز آمده گفت حضرت اجل فرموده اند خودتان هم ایشان را ملاقات کنید .

پرسیدم کی؟

گفت فرمودند فردا ساعت هشت صبح

فردا که بشهر بانی رفتم مرا از سه کریدور عبور دادند و باتاقی رهنمائی کردند که چند نفر با پرونده های قطور پیش درش ایستاده منتظر اجازت بودند و چون درآدم آقائی در پشت میز سر بیابین نشسته بود در کمال تکبر و چون نیک نگریدم همان مرد جل مبری بود که بدرخانه ما آمده بود اما نه با آن جامه و کسوت و نه با آن قیافه و هیئت ، بلکه مردی با هیبت و مهابت و سلاطت . آن آقا کفیل اداره آگاهی و بزرگترین مستنطق شهر بانی و چاپ دوم مختاری بود . هر چند که در برابر من برخاست احترامی نشان داد گرم ولی احترامش با تکلف و ریا مقرون بود . قیافه‌ئی داشت گرفته و تاریک و صورتی چون چند

سخت و باصلابت بر در منزل ما لپخندی داشت که این جا زهر خند شده بود ، چهره باز او گونه گراز یافته ، ماری خوش خط و خال که از میان پرطاوس سر بر آورده بود ، و چون من از او بدی خاصی و کینه و عداوتی احساس نکردم بلکه در ترش روئی ساختگی او نوعی تأسف و ترجم نسبت بخودم دیدم مایل نیستم درباره او و پیشه او بیش ازین چیزی بنویسم ، حرکات و سکنات او نشان میدادند که میدانند ناروا مرا زحمت داده است ، مثل کژدمی که بدیواری چسبیده باشد در زاویه اتاق پشت میز روی به درو پشت بدیوار خم شده ، معلوم نبود که نشسته است یا آویخته .

نزدیکترین صندلی را که بیزش و خودش نزدیکتر بود بمن نشان داد و با سر تعارف کرد و بی آنکه اب بسخن بگشاید برخاست و پیشخدمت را فراخواند و سفارش کرد کسی نیاید و رو بدر رفت و وقتی که بیرون می شد پاسبان مسلحی بگونه نگهبان پشت در نهاد و شنیدم که از سفارش های لازم بدو دریغ نمی کرد و درست يك ساعت گذشت نا بر گشت و درین وقت ساعت نه بود .

من درین يك ساعت از اخود بی خبر بودم و اگر بخدا ایمان نداشتم و بسداقت خودم معتقد نبودم بی گمان حال زاری داشتم ، باخویشتن نهفته و نگفته می گفتم و می شنیدم ، این آقا معلوم است که رتبهئی عالی و جاهی متعالی دارد ، عجب است که آنروز چنان گرم بود و امروز چنین سرد ، آن روز که به در خانه ما آمد بصورت يك گدا بود ، چاک پیراهنش باز بود صورتش نترشیده جامه اش نخ نما کلاهش کهنه و بدرنگ پر از نکیبت و فلاکت ولی حالا ، آقانو و ثوار ، شلوارش اتو خورده کفشش رنگ و روغن زده بر گردان کوتش بانواری پهن که آنروز ها مد بود ، کراواتش شیک ، سبک روح ، جلف ، بنشان تکبر و غرور گردنش را کمی کج گرفته سبحان الله از اخلاق آدمی که چگونه می تواند دورنگ بشود و پیشترها که طلبه بودم استاد کلام بمن می گفت جن به هر صورتی ظاهر می شود حتی کلب و خنزیر ولی نگفت که آدمیزاد نیز با جن همنشان است؛ آنروز این آقا پیش من سرفرو آورد اما حالا هر که وارد میشود به او تعظیم می کنند هم انخانهئی بود در بندر پهلوی مدیرش پیرمردی که از کلاتری شکایت داشت و می گفت پلیس ها ما بیچاره ها را هر بار دچار «سین جیم» می کنند و مقصودش از سین جیم سؤال و جواب و بازپرسی و استنطاق شهر بانی بود ... و هم درین وقت این آقا نیز اوراق سین جیم خواست و شروع کرد پیرسیدن و زبان گرفتن .

من با تکرار سخن او وقت شمار اضایع نمی کنم . وقتی که بر گشت قیافهئی دگر داشت ،

می نمود که به این کاری که اکنون می خواهد انجام بدهد خوش نیست . به او تحمیل کرده اند که زبانگیر آدمی بشود که شاهنشاه او را زبان فخر و حماسه خوانده است . گوئی میانه است که حسد و کینه دو عامل بزرگ این پرسش اند و آن چه در میان نیست گناه است و خطا: مردی بود که گوئی از انصاف و مردمی پاک بی بهره نبوه چیزی در ضمیر داشت که آزارش میکرد و آزرده اش می ساخت .

وجود پلیس مانند وجود آب است که اگر نباشد زندگی گانی نیست اما این آب باید از سرچشمه فی پاک و صاف بر آید و حیات بخش باشد ، و باید مراقبت کرد که سیل بنیان کن نشود وجود پلیس چنانچون وجود آتش لازم و ضروری است ، این آتش باید گرمی ایجاد کند نه حریق .

پلیس بد نیست ، پلیس را بد می کنند ..

کی بد می کند ؟

گروهی نظائر همان حسودان و بدخواهانی که مرا درین ورطه افکنده بودند .

چقدر جای شکر است که اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر این قدرت را از وجود ناساز و نابکاری چون بختیار برگرفتند و او را بدور افکندند زیر ادیکتاتوروی پلیس باامثال بختیار هم حریق جانسوز ایجاد میکردم سیل بنیان کن سر میداد .

من اگر بخواهم این سرگذشت غم انگیز را با همه سؤال ها و جواب ها از آغاز تا فرجام

کامل و تمام برای شما یاد کنم بیم آن است که افسرده بشوید ، وقتتان هم ضایع بشود و

مشکل است باور کنید برای یک تقریظی که خاور شناسی بر کتاب من نوشته بود چگونه

دلتم را آزرده اند و جانم را گرفتند و سه ماه برین نشان خدمتم را پاداش دادند . مگر

این تقریظ چه بود و برای که بود ؟ دور است که بشود باور کنید برای شاهنامه فی بود که

شاهنشاه را آنهمه از کار من راضی و خوشنود کرده بود ؛ مگر چه نوشته بود ؟ بسیار آسان

است که بدانید زیرا می شود بشماره سپتامبر و اکتبر سال هزار و نهصدوسی و سه شماره شش

صفحه دوست و هشتادو چهار مجله لای فرانسز چاپ پاریس و بترجمه آن در شماره بیست

و سه روزنامه ایران باستان و شماره سوم ماه ششم و شماره آخر ماه پنجم سال هزار و سیصد و

شائزده روزنامه کوشش و مجله صبا و اطلاعات و دیگر مطبوعات همین تاریخ رجوع بفرمائید

و برای اینکه آگاه بشوید فهرست وار ، کوتاه و مختصر نشان میدهم که استاد مدرسه السنه

شرقی پاریس پرفسور هانری ماسه در مجله لای نخست از محاسن شاهنامه فردوسی مصدر

با این جمله مختصری از عظمت ایران قدیم یاد کرده چنین نوشته بود که یزدگرد کشته شد اما ایران تسلیم عرب نشد و در زیر بار بیگانه نرفت و این شکست را تحمل نمود مدت‌ها طول کشید که جنگ کرد تا روزی که استقلال خود را باز یافت، جنگ‌هایی که ازین تاریخ شروع می‌شود ابتدای شاهنامه نوبخت شاعر معروف را تشکیل داده دنبال حماسه استاد خود فردوسی را گرفته تاریخی منظوم و بزرگ تا عصر شاهنشاه پهلوی ایجاد کرده است و در آخر دو نمونه از ابیات آن را یاد کرده یکی از جلد یکم داستانی عشقی و دیگری از جلد سوم داستانی جنگی و حمله عرب بگرگان آنگاه در ضمن تقدیر و تقدیسی عصر پهلوی اهمیت این اثر را یاد کرده قطعاتی دیگر را نیز نام برده آخر چنین نوشته بود که در عبور این مبحث قدرت قلم نوبخت معلوم می‌شود و سایر قطعات او نیز با همین استحکام و نظیر فردوسی با همان عظمت و با همان مزایا و جاه و مرتبت سالیان دراز رنج برده و کار کرده و از اعماق تاریخ آنچه بیرون آورده است در خور تقدیراند و با آنکه زبان فارسی پر از لغات عربی است نوبخت نشان داده است که فارسی بی‌نیاز است و می‌شود کتابی با این عظمت نوشت بدون اینکه بلفت عرب متوسل شد ...

درباره يك چنین تقریظی که آن دورها دانشمندی نوشته از آنکس که درباره او نوشته است می‌شود چه پرسید؟ تعجب نمی‌کنید اگر بگویم از من می‌پرسید هائری ماسه چرا تقریظ نوشته؟ موضوع گرگان و حمله ظالمانه اعراب را چرا انتخاب کرده؟ نه يك بار و نه دو بار شاید ده بار بیشتر این دو مفهوم را از قالبی بقالی دیگر درآورده، چرا نوشته است؟ چرا ترجمه شده است؟ کی ترجمه کرده؟ کی پروژنامه داده؟

این آقا که هر کس چون وارد می‌شود به او تعظیم می‌کند ازین پرسش‌ها می‌خواهد چه نتیجه بگیرد؟

هر چه فکر می‌کردم عقلم بجائی نمی‌رسید، بیم داشتم بکسی بگویم و از دوستی استمداد بخواهم، زیرا می‌شد در اثر اشتها گردنگیرشان بشود و برای من کاری بسازند.

سه ماه گذشت همه روز از ساعت هشت صبح تا ساعت دوازده این کالای پوسیده را با رنگی تازه از خم بیرون آورده، صدها جمله مترادف برای این معنا، رده و ردیف می‌کرد. تنها چیزی که دلم را آسوده میداشت این بود که این شاهنامه به شاهنشاه تعلق داشت و آن پادشاه بزرگ همیشه بمن از سر لطف و عنایت نگریده است، همیشه بوکلا در محترم داشتن من سفارش کرده است. پس این آقا چه می‌گوید و مسامور حضرت اجل از جان من چه می‌خواهد. من که بدنکرده‌ام. پس این بنا از کجاست جای ترس بود، سروکارم با مردی

افتاده بود که همه کار می توانست بکند .

مختاری در حقیقت نامی مناسب داشت زیرا به هر کاری اختیار داشت ، مردی بود که رئیس ستاد هم مثل سایر مردم از او می ترسید ، وزرا هم از او بیم داشتند حتی نخست وزیر از او حساب می برد با چنین وجودی سروکار داریم . فکر اینکه آخر این پرسش ها چه خواهد بود زنجیر میداد . بیچاره شده بودیم تصمیم گرفتیم کز وی بشاه شکایت کنیم . ما پیش از آنکه از او شکایت کنیم باید او را بشناسیم .

ما مختاری را در عصر اقتدارش دیده ایم و نمی خواهیم با او گستاخی کنیم بخصوص در زمانی که پاک از قدرت افتاده و از مردم عادی هم شاید چیزی کمتر بود اما آن روزها از اشخاص مقتدر هم چیزی برتر بود ، از جهت حسب و نسب و خانواده نیز بی پنه و بی رگه و ریشه نبود پدرش مختار الدوله در هشتاد سالگی جوان بود برادرش مختار السلطنه در زمان حکومت فرمانفرما در فارس رئیس قشون بود آینه پش یعنی ، عینک بچشم میزد و برخلاف سرپاس مختاری تن باده و کلفت بود ، مختاری استخوان بود و برادرش یکجا گوشت بود و چربی . این دو برادر با یکدیگر فرق داشتند ، اگر تشبیه ما از حدود ادب خارج نباشد می شود بگوئیم مختاری مانند نی دراز بود برادرش مختار السلطنه کلفت همچون گرازی در نیزار زیرا سرپاس مختاری مردی است بلند بالا و بی گمان این تعبیر اعیانی تر است از اینکه بگوئیم مردی است قد دراز بویژه که او خود از الفاظ عادی جملاتی می ساخت پر معنی و در بلندی نیز مفهومی است که در درازی نیست ، اما حقیقت این است که حضرت اجل دراز بی قواره می بود . برادرش در جشن ها و چراغانی ها بالای سر درباغ ایالتی می نشست و در برابرش میان میدان دودسته مزیک نظامی بنواختن می پرداختند ولی چنانچه می گفتند سرپاس خودش این هنر را داشت .

و بالون خیلی خوب میزد ، درنواختن کمانچه و تار از استادان قدیم هیچ گونه کمی و کاستی نداشت . در انواع رقص نیز مهارت داشت ، پایوران یعنی افسران شهربانی می گفتند حضرت اجل نقاش ماهری است .

روح سرپاس نیز با برادرش فرق داشت ، مختار السلطنه مرد ساده می بود و سیاست هیچ گونه آشنائی نداشت ولی سرپاس هفت شهر پلنیک را گشته بود ، در روزهای جنگ که سربازان بیگانه بکشور ما آمد و رفت داشتند هر شهری از شهر دیگر بوسیله چوبی جدا بود که در میان جاهاه افکنده بودند و دو برش را بسته بودند و پلیسی بر سرش ایستاده بود که بی

اجازه او آن چوب از جا بلند نمی شد و هیچ راننده نمی توانست بگذرد ، مملکت با خودش جدا بود و همه شهرها با هم مرز داشتند ، در عصر مختاری این مرز منحصر به یک نقطه بود آن نقطه سرحد میان مردم و مختاری بود ، سدی بود بمیان او و همه چیز و همه کس و هیچ کس قدرتی نداشت ازین سدسکنند که چون دیوارچین بلند بود عبور کند و بهمین جهت ما نمی توانیم در اعماق فکر او وارد بشویم و اگر ما همینطور که چشم ظاهرین داریم چشمی هم داشتیم که می توانست روح مختاری را به بیند یقین است که این مشاهده برای مایی انقلاب وی آشوب امکان پذیر نبود ، شاید هم مجبور می شدیم که چشم خود را بر هم بگذاریم . ما نمی خواهیم شرح حال حضرت اجل را بنویسیم زیرا برای این کار وقت نداریم ، برای شما هم فایدهتی ندارد و ازینکه بگذریم آدمی که چون سپهر جاهی و مرتبتی داشته است چنان بلند و امروز چنین افتاده است بیش از نکوهش درخور بخشیدن است نشان دادن او چونانکه بود با نشان دادن او چونانکه هست یا یکدیگر فرق بسیار دارند ، پلنگی که کوه و کمر یکسر بفرمان اوست از پلنگی که در قفس باغ و حش محبوس است جداست . البته امروز هم که اوی نام و نشان است از هیبت برکنار نیست ولی مهیب بودن او بمردگان می ماند . مردم باین جهت از مرده می ترسند که روح ندارد ، و ما باید بشما بگوئیم که حضرت اجل در زمان حیات سیاسی خود هم روح نداشت ، و شاید که ما هم در برابر او روح نداشتیم حضرت اجل ، ساز و تندست بود ولی به بیماران می برد ، پریدگی رنگ او را آن روزی می شد بهتر دیدن که زندانی شده بود و او را برای پرشی به توقیفگاه شهربانی آورده بودند ، پیش کسی آورده بودند که چند ماه پیش از آن روز جرأت نداشت در راهی بایستد که سرپاس می خواهد عبور کند .

پلنگی که دست و پایش را با زنجیر بسته اند و در قفس است از او چه جای ترس است ، در همین روز پاسبانان و افسران پلیس یا با اصطلاح آن عصر ، پایوران شهربانی از روی حقیقتناگشی و شاید هم بجهت بازمانده ترسی که سابق از او داشتند به او سلام میدادند این سلام ها روح نداشتند ، مثل این بود که بی اختیار دستشان بالا میرود ، برخی از افسران یک برید می شدند و هنگام سلام دادن کمی گردن خود را کج می گرفتند و با این حرکت نشان میدادند که احترامشان از روی اجبار نیست ، بعضی هم خود را پشت دیواری یا عقب درختی یا پشت سر دیگری پنهان می کردند که نشان ندهند که او را با چنین حالی دیده اند ، این احتیاط خواه از غایت شرم و حیا ، خواه از عاقبت اندیشی سزاوار تحسین است و درخور تمجید ،

آدمی چه میدانده که فردا چه خواهد شدن وانگهی پیشوای بزرگ شیمه بما دستور داده است که « ارحموا عزیزاً ذل، یعنی به بخشند بر آن جا همندی که امروز از آن مرتبت فرو افتاده است .

مختاری هیچ تکبر نداشت ، تشریفاتی که برای آمدورفت يك وزیر در وزارت خانه ها و کردور های تو بر تو و پیش سرسرا معمول است بچشم او مستخره می بود و هر وقت با چنین تشریفاتی روبرو می شد تبسمی بر لبش آشکار میکرد . با زیر دستان مهربان بود ، بلند حرف نمیزد . ثانی او مثل شیر بود و بیرحمی او چون پلنگ . همیشه میان بیم و امید بصرمی برد ، بیم او از پادشاه بود و امیدش بخود .

با همه کس رفتاری مؤدب داشت ، شبها تا دیر گاه و گاه تاسحر در دفتر خود کار می کرد و اگر بهتر بگوئیم فکر میکرد درین ساعات متوالی در شهر بانی هیچ کار مندی و پویوری و پاسبانی نبود مگر افسر نگهبان و يك پیشخدمت که به در اتاق او بود . . . اتاق او یعنی دفتر کارش از زمین تا سقف یکپارچه سیاه بود ، پرده ها ، ماهوت سیاه ، مبلها چرم سیاه . میز و صندلی و پایه چراغ و تلفون های متعددی که بدو طرف میزش بودند با همه آلات و اسباب تحریر و حتی کارتن ها و پرونده ها جلد سیاه داشتند ، خود نویس او سیاه بود ، جامه های هم که پوشیده بود بیشتر سیاه رنگ بود ، توری چراغش هم رنگ تاریک داشت و ظاهراً سیاهی بچشم او همان خاصیت و هیبتی داشت که سرخی خون بچشم شیر ...

خشونت در فرهنگ او بمنمای انصاف بود و اطاعت بمنمای صفا و راستی همیشه پیش او شمشیر بجای دلیل و برهان بکار میرفت و معتقد باین مثل آلمانی بود که زمستان سرد است اما نه برای گرگ (۱) مفزاو دائم کار میکرد ، بهمین جهت زبانش از کار فرومانده بود و کم حرف میزد . فکر نکردن برای او همان قدر سخت بود که برای آدم زنده نفس نکشیدن تا وار است ، هر کس خاموشی او را می دید گمان می کرد حضرت اجل بخواب رفته یا در غفلت و بیهوشی است ، اما در کمال هوشیاری بود و اگر پیشخدمت او بیرون در سرش را حرکت میداد او میفهمید . بگذارید محاسنش را هم بگوئیم :

این آدم بهیچ کس کینه و عداوت نداشت و آنچه میکرد برای او طبیعی و عادی بود . در ذات او طمع وجود نداشت هرگز بی رحمی را دوست نمی داشت و در طبع او ظلم نبود اگر در مثل وجودی را هم از میان می برد بی هیچ گونه خشمی و عداوتی بود ، بسیاری که اهل فکر بودند ، از تضادی که در وجود او بود تعجب داشتند ، می گفتند مختاری که هنرمند است ، ذوق دارد ؛ ساز میزند ، از موسیقی و شعر که دل های پاک و حساس از آن ها با خبرند بی خبر نیست ، اهل ذوق طبیعی ملایم دارند و با محبت اند سرپاس چر استمکار است و ظالم است ولی بمعینده ما آن ها در اشتباه بودند مختاری آدم بد ذاتی

نبود. هیچکس این روزها نمی گوید که مختاری خوب آدمی بود. اما من که سر تیب در گاهی رادیده بودم اگر بگویم سرباس مختاری مرد بدی نبود شما نباید تعجب کنید.

آخر در برابر آن همه زبان گرفتن و پرسیدنهای کز مخافت بر کنار نبودند بیچاره شدم، جای بیم بود و گمان امید نبود

همه روز صبح که میرفتم امیدی نداشتم که ظهر بخانه باز گردم، بخدای توانا نالیدم و پا خود گفتم این چه معنی دارد که پادشاه با قدرت ایران چنان با من مهر و عنایتی داشته باشد و شهربانی با من چنین دشمنی کند، بخت مساعد در همان روزها انتخابات در جریان بود و من هم بنمایندگی انتخاب شدم.. چکنم کز چنگک این پلنگ نجات بیایم؟ شاهنشاه ایران شکایت کردم. عریضه می نوشتم و شکوه خود را از مختاری و شهربانی صاف و صریح یاد کردم و بدفتر مخصوص بردم.



سرتیب محمد در گاهی

رسم بود شکوه الملك نامهها را بیشتر میخواند و اگر می شد یا میخواست بعرض میرساند.

وقتی که فهمید من از مختاری شکایت دارم با سیمائی ناساز نامه را بمن پس داد پس نداد و بطرف من انداخت، و گفت من نمی توانم این عریضه را بعرض برسانم. پرسیدم چرا؟

جواب داد کجارسم شده است که باعلیحضرت شکایت کنند شما باشهربانی دعوائی دارید مگر شاه قاضی است؟

ازین خطا و بیهوده گفتنش من استفاده کردم و گفتم یعنی میفرمائید بداد گستری رجوع کنم، فهمید که چه نفووچه ناساز و چه بیهوده گفته ام، چون چنین کاری میکردم و در ضمن شکایت هم می گفتم که عریضه می بشاهنشاه نوشتم و رئیس دفتر نکر فچه بروز او میرسد! او در بردن این عریضه از مختاری می ترسید اما حالا از شاه میترسد و ازیرا باشتاب نامه را از

دست من گرفت و بهتر است که بگویم از جنگم بیرون کشید و باقیافه‌ئی ترسناک گفت ، خیلی خوب ، خیلی خوب ، بعرض میرسانم مطمئن باشید ، وقتی که بر خاستم و خدا حافظی کردم بار دیگر با گونه‌ئی مطمئن گفت ، آسوده باشید همین امروز همین ساعت که باید مشرف بشوم بعرض میرسانم و اشاره کرد . بعرضه من که بروی نامه‌ها و پرونده‌های گذارده بود که باید بلحاظ ملوگانه برساند .

فردای آن روز که بامدادان برسم همه روز بهشربانی رفتم مرا به اتاق تسایش یعنی جای بازپرسی نبردند و بدفتر حضرت اجل سرپاس مختاری رهنمون شدند ، یکدقیقه هم مرا به انتظار نهادند و پیشخدمت پرده را بعقب گرفت . سرپاس که در پشت میز نشسته بود سر برداشت و مرا نکرید و ازجا برخاست و اشاره کرد که بر زیر گاهی بنشینم که نزدیک تر بمیز او بود . احترام کرد ولی با گونه‌ئی زشت و گرفته به پلنگی مینمود که از درون قفس مینگرد .

زبانش بند بود ، اما چشمش حرف میزد ، و بهتر است بگویم حرف نمی‌زد ، و دشنام می‌داد .

لختی بسکوت گذشت ، معلوم بود که میخواهد تند حرف بزند اما نمی‌تواند یا نمی‌خواهد .

ما پیش ازین قیافه حضرت اجل را نشان داده‌ئیم و هیئت و سیمای دقتراورا چونانکه بود یاد کردیم ، و احتیاجی نداریم که تکرار کنیم اما باید بگوئیم که میان ما و او چه گذشت :

شما ، شما که خیال میکنید سیاست میدانید ، شما که اسمتان وکیل است ، شما که نویسنده و شاعر و کتاب نویس و همه کاره اید خیال میکنید...

اینرا گفت و مقراضی که بدستش بود در همین وقت بر میز کویید و خیره و خشمگین به صورت من نگاه کرد معلوم بود ازین جمله ناقص که گفته است ناراضی است و بهمین جهت حاشیه‌ئی بآن ملحق کرد و چند بار گفت :

حیف ، حیف .

می‌نمود که افکاری گوناگون در مغزش چون يك کلافه نخ بهم پیچیده و گره خورده‌اند ، و او آنها را از یکدیگر باز می‌کند و برخی راهم که دنباله مطلبی بودند و پاره شده بودند گره میزند .

از قیافه اش پیدا بود که دچار انقلابی است .

باز هم تکرار کرد :

حیف : حیف .

در اروپا - هم سگ شکاری هست. هم آدم شکارچی، مگر آن که گروهی ازین شکارچیها میرشکارتند و میرغصب نیستند، یعنی اگر بدنبال حیوانات می تازند نه برای شکار است و نه هر کشتار بلکه می خواهند ازطبیاع حیوانات و عادات آن ها چیزی تازه بفهمند، می شود بگوئیم میرشکار هم نیستند حیوان شناس هستند. چو گاهی این جماعت درنده نمی را مسخره می کنند و آن دور ها بمراقبت میردازند. تا هم بکار او بخندند و هم از طبیعت او چیزی فهم کنند.

این گروه میدانند که گورخر دلخواه ترین شکار شیر است و ازیر پوست گورخری را با کاه و علف پر میکنند و بر سر راه شیر استوار میسازند، و خود بآن دور ها با دوربین نگاه میکنند. شیر چنانچه خوی اوست بادیدن آن گور تادور تر است تند و چابک دویده، پهنه نمی بیشتر نمائند که به او برسد بر حسب عادت خود نرم و آرام می چمد و خرامان می آید، شاید یقین دارد که با این فاصلت ناچیز شکارش نمیتواند از چنگش بگریزد و او بخوی حیوانی میل دارد صید خود را غافلگیر کند و ازیرا از پشت سر او ناگهان خیز برداشته بگرده او سوار میشود و دندان بگلویش فرومی برد.

پیدا است که فرو آمدن او بر پشت این حیوان ساختگی با فرو افتادن او و شکارش با هم صورت میگیرد و هر دو بر زمین سقوط می کنند و شیر بیدرنگ بر جسته میفرد و به شکار مسخره خود می نگرد و چند بار بگرد او میگردد و از هر طرف او را بو میکند و از آن پس گاهی چند دور تر بر سر سگی به پهلو افتاده به آن گورخر واژگون گشته و مسخره همی خیره و حیران نگاه میکند و هر دم میفرد و دم خود را باشدت بر زمین میکوبد.

یقین است که ما نمیدانیم در مغز شیر چه میگذرد و اگر بشود کلمه فکر و اندیشه را درباره حیوانات هم بکار ببریم می توانیم بگوئیم برای ما معلوم نیست که آن درنده درباره صید پوشالی خود چه فکر میکند. شاید او هم با فریدن خود چنان چون مختاری میگوید حیف، حیف و دم خود را همچنان بر زمین می کوبد که سر پاس مختاری مراض را بر زمین کوبید، زیرا حضرت اجل نیز مانند شیر دچار شکاری پوشالی شده بود.

وقتی که از پیش مختاری بخانه آمدم یا به اصطلاح شهربانی آن زمان حضرت اجل مرخص فرمودند خدای را شکر کردم که شکوه الملك عریضه شکوائیه مرا بشاهنشاه عرضه داشت و آن پادشاه بزرگ مرا از جنگه شهربانی و دامی که حسودان در راهم گسترده بودند، نجات داد. در همه عالم یکی هست که ما باید از او حساب ببریم، اگر اراده او به نجات ما باشد، هیچ قدرتی نمیتواند ما را شکار کند، یا بدام بلا افکند هر چند که قدرت مختاری باشد.